

گزارشی از سرنوشت تراژیک ۳ نسل از دهقانان و کارگران افغانستان که نیم‌قرن جنگ را تجربه کرده‌اند

یک تکه زمین فقیر

مریم‌شکرانی

این گزارش قصه زندگی سه نسل از دهقانان و کارگران افغانستان را روایت می‌کند که نزدیک به نیم‌قرن جنگ را تجربه کرده‌اند. آنها تنها برای یک لقمه نان، گرفتار سرنوشتی تراژیک شده‌اند.داده‌های این گزارش حاصل گفت‌وگو با شماری از دهقانان و کارگران افغانستانی است و پرونده‌ای قضائی درباره کودک‌آزاری یک کودک کار افغانستانی که تجربه شخصی خبرنگار است و با شکایت او در دادگاه‌های ایران ثبت شده است. در این گزارش از مشاوره عدنان مزارعی، معاون بخش خاورمیانه و آسیای مرکزی صندوق بین‌المللی پول و عسکر موسوی، تاریخ‌نگار و پژوهشگر معاصر افغانستان، دانش آموخته و محقق ارشد دانشگاه آکسفورد، استفاده شده و گردآوری داده‌های آن حدود یک سال برده است.

قندی گل از بهار تا میانه تابستان در مزارع «پخته» (پنبه) کار می‌کرد. دستان ظریف و کشیده «مادر کلان» پر از زخم کوکلهٔ غوزه (پنبه) بود. ضیا خان مادر بزرگ را از خاطرات پدر می‌شناسد و عکسی با پیراهنی نارنجی و مندرس که دامانش پر از گل‌های سفید پنبه بود؛ با چشم‌های کوچک و سیاهی که زیر آفتاب تیز تابستان روستایی در شمال افغانستان می‌درخشید.

قندی گل، عروس زیبا و دانای شیرمحمد بود که به جرم فرار از سربازی به دست کمونیست‌ها کشته شد.

ضیاخان، شیرمحمد را به یاد نمی‌آورد و پدرش ارجمند هرچه به یاد دارد، جلگه‌های باصفا و گرم بلخ است با آسمانی آبی که پر از گدی بران (بادبادک) رنگارنگ بچه‌ها بود... مزارع سفید «پخته» و عطر پنبه ماهی لذیذ قندی گل؛ ماهی زغاره که سر شب با روغن زغَر یا همان روغن خوشبوی پنبه سرخ می‌کرد.

ارجمند پشته‌های سنگین ساقه و برگ‌های خشک را به یاد می‌آورد که تن نحیف قندی گل به دوش می‌کشید تا اجاق خانه را روشن نگه دارد. او از زمستان‌های سرد بلخ می‌گوید که چشم‌هایش از زیر لحاف سنگین وصله و پنبه، سایه بلند مادر را می‌دید که کفش‌ها و لباس‌های کهنه را تعمیر می‌کند.

ارجمند چهره زرد، استخوانی و پُر چین و شکن قندی گل و چشم‌هایش را به خاطر می‌آورد که دیگر مثل جوانی برق نمی‌زد و روزی در مزرعه «کونکار» برای همیشه خاموش شد؛ کنار گل‌های خشخاش. پیداکردن نانی در افغانستان، شاید سخت‌ترین کار جهان باشد؛ کشوری که قریب نیم‌قرن ویرانه جنگ شده و همین یک لقمه نان، سرنوشتی باورنکردنی برای کارگران رقم زده است. قندی گل، ارجمند و پسرش ضیا خان و دوست کوچک او حسین همگی ازجمله این کارگران هستند.

ضیا خان عکسی از دیواری در کابل را نشان می‌دهد که مردی روی آن نوشته است: «وله از بیکاری خسته شدم».

افغانستان نفت و گاز نداشت، دریا نداشت و جاده و کارخانه آن‌چنانی. یک تکه زمین فقیر محصور در خشکی است در آسیای میانه. مدرسه اقتصاد و علوم سیاسی لندن در پژوهش «تاریخچه اقتصاد

افغانستان» گزارش داده است که تا سال ۱۹۸۰ چیزی نزدیک به ۸۵ درصد شاغلان افغانستان، دهقان بودند اما کشاورزی در افغانستان با کشاورزی در اروپا تفاوت اساسی دارد؛ افغانستان نه خاک حاصلخیز چندان‌ی دارد و نه رودخانه‌های زیادی که بتوان در آن کشتی‌رانی کرد. دهقانان به اندازه سیرکردن شکم خود می‌کارند و گاهی کمتر از آن. افغانستان اما بیخ گوش هند، مستعمره بریتانیا بود؛ نزدیک به آب‌های گرم جنوب آسیا و همین واقعیت تاریخی، سرنوشتی تراژیک برای آن رقم زد و این کشور کوچک را چنان زمین‌گیر کودتا و جنگ‌های داخلی و خارجی کرد که دیگر کمتر افسان می‌دهد که هم‌اکنون در آن سرانه افغانستان حدود ۲.۵ درصد میانگین درآمد جهان است.

روزگار سیاه پنبه

قصه قندی گل شاید از اینجا شروع شده باشد... بین مزارع پنبه شمال افغانستان و ازبکستان به اندازه پیچ‌وتاب آمودریا فاصله است. رودخانه سخاوتمند و بلندی که از کوهستان پامیر سرچشمه می‌گیرد و درست شبیه یک رشته نخ آبی‌رنگ، مرز ازبکستان را به مرزهای چند کشور دیگر می‌دوزد؛ ترکمنستان، افغانستان و تاجیکستان. مردم بلخ فقط با عبور از یک پل سفید به ازبک‌ها می‌رسند؛ پلی که روی رودخانه مرزی بسته شده است.

مزارع پنبه، قصه مشترکی را به یاد مردم افغانستان و ازبکی می‌آورد؛ قصه روسیه و اشغال سرزمین. پس از انقلاب روسیه در سال ۱۹۱۷، این کشور بخش زیادی از آسیای میانه را اشغال کرد و افغانستان مانند دیواری بین هند، مستعمره بزرگ بریتانیا و کشورکشای‌های روسیه باقی ماند. کارخانه‌های بانفدی روسیه سردسیر، نیاز به پنبه داشتند و این کشور بنا داشت پنبه مورد نیاز خود را از آسیای میانه به دست آورد. سرآغاز کشت صنعتی پنبه در ازبکستان از اینجا رقم خورد. روسیه، کشاورزی ازبکستان را تک‌محصولی کرد. تا آنجا که ۷۰ درصد پنبه روسیه از ازبکستان تأمین می‌شد. کشاورزی تک‌محصولی، ازبکستان را گرفتار فرسایش شدید خاک و رشد مصرف آب در بیابان‌های آسیای میانه کرد و رودخانه‌های منطقه و دریاچه آرال تقریبا خشک شد.

اعتراض مردم ازبک به کشت تک‌محصولی پنبه و خشک شدن دریاچه آرال مجازات سنگینی داشت؛ آن قدر که فیض‌الله خوجایی، رئیس سابق دولت ازبکستان، در اتحاد جماهیر شوروی به همین جرم اعدام شد.

این تمام ماجرا نبود و روسیه مردم ازبک را وادار به کار اجباری در مزارع اشتراکی پنبه کرد. زبان آنها را تغییر داد و مسلمانان را سرکوب کرد. کمی آن سوی مرز، جایی که آمودریا تن سبززمین ازبکستان را با

افغانستان به هم می‌دوزد، قصه مشابهی رقم خورد.

سربازی که نمی‌خواست سرباز باشد

یکی از گرفتاری‌های همیشگی افغانستان و شوروی که قلمرو خود را تا مرز افغانستان کشیده بود، تقسیم آب در حوضه آمودریا بود.



جنگ ۱۳ سال طول کشید؛ از ۱۹۷۹ تا ۱۹۹۲ میلادی. شوروی هم‌زمان، گرفتار مشکلات داخلی بود و نزدیک شدن فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، پای روس‌ها را از افغانستان برد.

پس از جنگ، کارخانه‌ها خراب و مزارع پنبه به خاک و خون کشیده شده بود. راه‌ها نامن و تجارت متوقف بود و مردم شغلی برای نان‌درآوردن نداشتند. گرسنگی بیداد می‌کرد و دهقانان زیادی جان دادند. مزارع پنبه کم‌کم به مزارع کونکار تبدیل شد و میانه تابستان، دیگر رنگ سفید مزارع پنبه جای خود را به رنگ بنفش گل‌های خشخاش سپرده بود. آمار وزارت زراعت افغانستان نشان می‌دهد که در آن سال‌ها مساحت مزارع پنبه تقریباً یک چهارم شد.

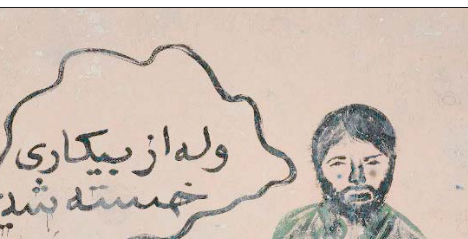
مرک در کنار گل‌های خشخاش

قندی گل حالا تا غروب به جای غوزه‌های پنبه، غوزه‌های خشخاش را تیغ می‌زد و به جای آنکه دامانش پر از گل‌های سفید شود، دستانش از شیره‌ای کدر، سیاه‌رنگ می‌شد.

بوی تریاک در هوای مزرعه می‌پیچید و مست و خمار می‌کرد. محال بود در زمین‌های کونکار کارگری کنی و معتاد نشوی. در روستاهای بلخ، تقریباً تمام دهقانان و کارگران گرفتار اعتیاد بودند و قندی گل با چهره زرد استخوانی و چشم‌هایی که در کاسه سر خشکیده بودند، روزی در مزرعه کونکار جان داد؛ کنار گل‌های بنفش خشخاش.

ارجمند از پدرش شیرمحمد تنها تصویر کم‌رنگی به خاطر می‌آورد؛ مردی قدبلند با گونه‌های استخوانی و ششمانی که همیشه می‌خندید و جای لب‌ها را پر کرده بود؛ لب‌هایی که زیر یک سیبل سیاه و پریش

ا، مادرش قندی گل اما؛ هزاران و شاید میلیون‌ها تصویر در ذهن داشت؛ از دستان ظریف و کشیده او که همیشه زخمی بود، از صدای آرامش‌بخش و مهربانش وقتی که آواز می‌خواند یا قهقهه خنده‌هایش وقتی که قصه جن و پری تعریف می‌کرد و به شوخی بچه‌هایش را می‌ترساند و آنها را زیر لحاف سنگین وصله‌دار پنهان می‌کرد. ارجمند به یاد می‌آورد که قندی گل تا نیمه‌شب به خانه نیامد و او و دو برادر کوچکش از ترس تا صبح نخوابیدند و با هر زوزه سگ‌ها قلیشان آن‌قدر تن می‌تپید که نزدیک بود از دهانشان خارج شود.



هرچند که آن زمان کشت صنعتی پنبه در روستاهای شمال افغانستان شروع شده بود و مزارع پنبه سال به سال بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد.

در سال ۱۹۷۶ نزدیک به ۱۲۸ هزار هکتار مزرعه پنبه در افغانستان وجود داشت و تنها در مدت پنج سال به ۱۸۸ هزار هکتار رسید.

قندی گل «فابریکات نخ‌تپایی و تکه‌بافی» (کارخانه‌های نساجی) را به یاد داشت که یکی‌یکی در افغانستان ساخته می‌شد اما بیشتر پنبه کشاورزان به شوروی صادر می‌شد. آن روزها از شهرهای بزرگ مدام خبر کودتاهای خونین کمونیست‌ها، اعدام و گورهای دسته‌جمعی در تپه‌های نزدیک کابل و زندان‌ها شنیده می‌شد و قندی گل خبر حمله شوروی به افغانستان را یک روز سرد زمستان از رادیو شنیده بود. دهقانان نمی‌دانستند که چرا شوروی به افغانستان حمله کرده است؛ آن‌هم وقتی که در افغانستان، دولت‌های کمونیستی سر کار بود.

بسیاری از آنها هنوز هم می‌گویند که نمی‌دانند شوروی از جان افغانستان چه می‌خواست؟

قتل درختان پسته وحشی

پیشروی شوروی در آسیای میانه، حضور آمریکا در افغانستان را جدی کرد و ناگهان بسیاری از دهقانان و روستاییان مذهبی مسلح شدند تا به جنگ کمونیست‌ها بپردازند. آنها تمام خود را مجاهدین گذاشته بودند. وضعیت کابل آشفته بود؛ درهای زندان شکسته بود و خلافکاران و سارقان فرار کرده بودند. دیگر سارندوی یا نیروی امنیتی در شهر نبود. خلافکاران و گروه‌کرد آدم‌های دیگر به اسلحه‌خانه‌ها حمله کرده و مسلح شده بودند. از آن سو مجاهدین مسلح از گوشه و کنار کشور به کابل می‌آمدند؛ بیشتر آنها روستاییانی بودند که گفته می‌شد از طریق پاکستان و قدرت‌های منطقه آموزش دیده و اسلحه و مهمات آمریکایی به دست آورده بودند.

هر گوشه شهر به دست گروهی مسلح افتاده بود؛ یکی خود را از حزب وحدت معرفی می‌کرد و آن یکی از حزب حرکت و دیگری از فرقه ۵۳. شهرها یکی‌یکی سقوط می‌کرد و روستاها رودتر از شهرها. مجاهدین مزارع پنبه را از بین بردند، حیوانات را کشتند و فابریکات نخ‌تابی و تکه‌بافی ویران شد. جنگنچوها به درختان پسته وحشی در باغسین هم رحم نداشتند و آنها را از ریشه درآوردند.

با این حال رسانه‌های آمریکایی می‌نوشتند که مجاهدین قهرمان هستند و بساط شوروی را در هم پیچیده‌اند اما این افغانستان بود که ویرانه می‌شد و مردم غیرنظامی بودند که دسته‌دسته کشته می‌شدند.



را به تن افغانستان می‌دوخت؛ درست شبیه آمودریا و بلخ. او در یک مزرعه گندم کار می‌کرد؛ گاهی هندوانه و خیار و گوجه می‌کاشت و گاهی ماش. گاهی اوقات به ماهیگیری می‌رفت و از هیرمند ماهی کپور می‌گرفت یا ماهی سفید. زابل او را باد مزارع پنبه بلخ می‌انداخت و پنبه ماهی.

ارجمند در زابل به دختری ایرانی دل باخت و ضیاخان به دنیا آمد، اما در ایران نتوانست برای ضیاخان شناسنامه بگیرد و این یعنی پسرک نمی‌توانست به مدرسه برود. ارجمند مهاجر غیرقانونی بود و بعد از سه بار دستگیری و اخراج از ایران، تصمیم گرفت برای همیشه به افغانستان برود. مراجان مادر ایرانی ضیاخان می‌ترسید به افغانستان برود و مادر و پسرک در ایران ماندند.

تبعید به انبار زباله

ارجمند با پول کارگری در ایران، یک موتر (خودرو) خرید تا در ولایت نیمروز افغانستان مسافرکشی کند. بعد از خروج شوروی از افغانستان، افغانستان هنوز درگیر جنگ بود و مجاهدین به گروه‌های مختلف تقسیم شده و برای به‌دست‌گرفتن قدرت می‌جنگیدند تا اینکه طالبان به قدرت رسید. سنگساز زنان، اعدام‌های صحرایی، ممنوعیت تحصیل برای دختران و ممنوعیت موسیقی و... تنها شماری از قوانین سختگیرانه طالبان بود.

همان زمان اسامه بن لادن و گروه القاعده وارد افغانستان شده بودند و افغانستان برای عروس ایرانی ارجمند ترسناک شده بود. ضیاخان تنها یک سال داشت و هربار ارجمند رنج مسیر صعب‌العبور و خطرناکی را به جان می‌خريد تا طفل و معشوقه را ببیند و باز گرفتار و اخراج می‌شد. ارجمند قبل از شروع جنگ آمریکا و افغانستان در نیمروز تصادف کرد و جان باخت. ضیاخان نتوانست در ایران به مدرسه برود. وقتی او خیلی کوچک بود زیاد نام اسامه بن لادن و القاعده را می‌شنید.

اسامه بن لادن که روزی روزنامه‌ای انگلیسی‌زبان، او را قهرمان خوانده بود، به سفارتخانه‌ها و کشتی‌های آمریکایی حمله می‌کرد. بعد از برچیده‌شدن بساط کمونیست‌ها؛ مجاهدین، آمریکایی‌ها و اروپایی‌ها را کافر می‌دانستند.

ضیاخان خبر حمله ۱۱ سپتامبر به برج‌های دوقلوی منهن و نام القاعده را از رادیوی کوچکی در یک نانوائی زابل شنید. این خبر مقدمه جنگ دیگری در افغانستان شد. حکومت طالبان سرنگون شد و آمریکا اعلام کرد که می‌خواهد در افغانستان دولت مدرن و دموکراسی سر کار بیاورد.

آمریکا سدهای متعددی در افغانستان ساخته بود تا جریان آب را محدود به مرزهای افغانستان کند. رگ آبی هیرمند خشکید و آن نخ آبی که تن افغانستان را به ایران می‌دوخت، گسست.

ضیاخان همیشه فکر می‌کرد مانند پدر و مادر کلان خود دهقان شودا اما وقتی او به سنی رسید که دست راست و چپ خود را تشخیص دهد، مزارع زیبای زابل یکی یکی خشک شدند و از آبگیرها و نهرهای کوچک و بزرگ، زمینی تفتیده به جا ماند که رگه‌های سفید نمک روی خاک آن خشکیده بود و زیر آفتاب درخشش کورکننده‌ای داشت. او توفان‌های شن زابل را به یاد می‌آورد که موها، چشم‌ها و نفس آدم‌ها را پر از گرد و غبار می‌کرد. زمین‌های کشاورزی و باغ‌های سوخته از کم‌آبی، زابل را درست شبیه بلخ گرفتار بیکاری کرد.

ضیاخان شنیده بود تهران بهشت زباله است و تصمیم گرفت برای درآوردن یک لقمه نان راهی بهشت زباله شود.

گورستان غریب کودکان مهاجر

او صبح تا نیمه‌شب، سطل‌های بزرگ زباله را زیر و رو می‌کرد. دست‌هایش بارها با تیغ و شیشه‌های شکسته بریده بود، شانه‌های کوچکش زیر سنگینی بار گونی‌های بزرگ زباله خم شده بود و زانوهایش همیشه درد می‌کرد. سال‌ها کارکردن در زباله‌های بدبو و متعفن باعث شد ضیاخان در جوانی دچار هیاتیت ب شود. برای همین صورت و چشم‌های او همیشه زرد بود. او در انبار دیده بود که وقتی بچه کوچک افغانستانی روی پشته زباله عمیقاً به خواب رفته بود، موش‌های بزرگ و سیاه تهران، انگشتان پایش را جویدند.

ضیاخان، حسین نظری را در همین انبار دیده بود. پسر بچه‌ای ریزنقش با موهای سیاه که همیشه سیخ می‌ماند و صورتش را بانمک نشان می‌داد. ضیا خان به یاد دارد که حسین زورش نمی‌رسید گونی‌های زباله را بردارد و همیشه به‌خاطر آنکه گونی‌ها را روی زمین می‌کشید از سوی صاحب انبار تنبیه می‌شد.

شهرداری تهران، تفکیک زباله و بخشی از رفتگری شهر را به پیمانکاران خصوصی داده بود و آنها کودکان زباله‌گرد زیادی را در انبار‌های تفکیک زباله و برای رفتگری شهر استخدام کرده بودند. بیشتر این بچه‌ها افغانستانی بودند و تک و توک بچه‌های پاکستانی بین آنها وجود داشت. بسیاری از آنها مثل ضیاخان، شناسنامه و اوراق هویتی نداشتند یا از مهاجران غیرقانونی بودند. برای همین ممکن بود زیر خوراه‌ها زباله میزیند و هیچ‌کس آنها را پیدا نکند.

بمیرزا، دوست نزدیک او، ۱۲۰۰ سال‌ای از حسین بزرگ‌تر بود و فکر کرد شاید بهتر باشد به جای انبار زباله، رفتگر شوند.

رفتگرها لباس‌های تمیزی را داشتند و موقع برداشتن زباله دستکش می‌پوشیدند. آنها می‌توانستند همراه پیمانکاران، سوار موتورسیکلت

شرق

شوند و پیاده تا محله‌های شهر نروند. رفتگرها زباله‌ها را با جارو جمع می‌کردند و پیمانکاران از آنها عکس و فیلم می‌گرفتند تا برای نماینده شهرداری ارسال کنند و پول بگیرند.

او یک روز این تصمیم خود را با حسین در میان گذاشت، وقتی که صاحب انبار، حسین را به سختی با کمربند چرمی کت زده بود و او تا صبح گریه می‌کرد.

سراب دموکراسی

قرار شد ضیاخان و حسین کوچه‌های محله نواب تهران را جارو کنند؛ آنها ظهرها زیر پل روگذر و کنار توالنت عمومی استراحت می‌کردند. ضیاخان و حسین بعد از مدت‌ها لباس تمیزی به رنگ نارنجی پوشیده بودند. لباس‌های رفتکار برای جثه کوچک حسین، زیادی بزرگ و گشاد بود؛ استتین‌ها و پاچه‌های ششلوار را چند لایه تا کرده و بالا زده بود.

در ایران کار کودکان زیر ۱۵ سال غیرقانونی است، اما این قانون برای فقرا و بچه‌های مهاجر، آن هم مهاجر غیرقانونی چندان جدی گرفته نمی‌شود.

نه فقط لباس‌ها که جاروی حسین هم بلند بود؛ یک بار ضیاخان به او گفته بود جارویش شبیه جاروی جادوگران است و می‌تواند روی آن بنشیند و پرواز کند و حسین بلند بلند خندیده بود.

حسین شوخی و طنز دوست داشت و گاهی موقع جاروکردن خیابان‌ها، سرخوشانه سوت می‌زد. ضیاخان چیز زیادی از حسین نمی‌دانست. فقط می‌دانست که خانواده حسین زمان برگشت طالبان به ایران فرار کرده‌اند؛ تابستان چهار سال پیش.

دونالد ترامپ؛ رئیس‌جمهوری آمریکا، در اوایلن دوره ریاست‌جمهوری خود گفته بود که دیگر حاضر نیست پول مالیات‌دهندگان آمریکایی را خرج افغانستان کند و تحلیل‌گران می‌گفتند حضور آمریکا در افغانستان، باعث تأمین امنیت چین، روسیه و ایران شده است و آمریکا از مهار تروریست‌های مسلح و مسلمانان افراطی این منطقه سودی نمی‌برد.

جو بایدن، رئیس‌جمهوری بعدی گفته بود که مأموریت ۲۰ساله آمریکا در افغانستان تمام شده و تنها منافع ملی آمریکا در افغانستان این است که از آنجا به آمریکا حمله نشود.

بعد از این اخبار قدرت‌های جهانی و منطقه، در دوحه قطر نشست‌های متعددی با طالبان برگزار کردند و کسی دقیقاً نفهمید که پشت درهای بسته آن نشست‌ها چه گذشت؟ بایدن به‌سرعت ۱۲۰ هزار آمریکایی را از افغانستان خارج کرد. اشرف غنی، آخرین رئیس‌جمهوری افغانستان، چمدان را بست و از کشور خارج شد و ارتش افغانستان بدون هیچ مقاومتی، شهرها را یکی‌یکی تسلیم کرد.

برخی رسانه‌های آمریکایی می‌نوشتند که افغانستان دموکراسی‌پذیر نیست و آمریکا در آنجا شکست خورده است.

چامانده از هوایمای نجات

گوشی موبایل مردم ایران و افغانستان پُر از تصاویر طالبان بود که با شسلوارهای گشاد، دستار و عمامه و ریش‌های بلند، سوار بر موتورسیکلت ویراز می‌دادند و کمربند ضخیمی از فشگ به کمر بسته و اسلحه‌ها و پرچم‌های سفید را در هواتکان می‌دادند.

آنها تا مرز اسلام‌قلعه آمدند و حتی مردم روستاهای مرزی ایران را ترساندند. ضیاخان می‌گوید حسین و خانواده‌اش برای سوارشدن به آخرین هوایمای آمریکایی رفته بودند. قرار بود آمریکا فقط کارمندان دولت و نظامی‌های افغانستان را برد و دهقانان و مردم عادی در ر هوابیما جایی نداشتند. بااین‌حال، بسیاری از مردم، از راه‌های دور و نزدیک به کابل آمده و خود را به میدان هوایی رسانده بودند تا سوار هوایمای آمریکایی شوند و از دست طالبان فرار کنند.

جمعیت زیادی از دیوار میدان هوایی بالا می‌رفتند و سیکارفروشی در نزدیکی فرودگاه، بساط خود را رها کرد و توانست به زور وارد آن هوایما شود.

درهای آخرین هوایمای نجات بسته شد و جمعیت زیادی به باله و بدنه هوایما چسبیدند، اما هوایما از زمین بلند شد. ضیاخان می‌گوید: «برای خلبان آمریکایی هیچ اهمیتی نداشت که آنها انسان هستند. اگر تنها با یک آمریکایی این رفتار می‌شد، آمریکایی‌ها سکوت می‌کردند؟!»

حسین کوچک بود و خانواده او نتوانسته بودند از دیوار میدان هوایی بالا بروند. آنها از آن سوی دیوار بلند، آخرین هوایما را دیدند که به آسمان رفت و دور و دورتر شد.

در جست‌وجوی یک لقمه نان

افغانستان هنوز نه کارخانه چندان‌ی داشت، نه راه درست‌وحسابی و نه تجارت پررونقی. افغانستان واردکننده بزرگ مواد غذایی و تمام کالاهای ضروری از ایران و پاکستان بود.

در تمام سال‌هایی که آمریکا در افغانستان بود، سدهای بزرگی ساخت تا مردم آنجا کشاورزی کرده و غذای خود را تولید کنند. این کمک می‌کرد تا مردم افغانستان برای سیرکردن شکم خود مجبور به دریافت کمک‌های بین‌المللی و پول مالیات‌دهندگان آمریکایی نباشند. اما این کمک نقدی، دولت‌های افغانستان را قند کرد. در این کشور کوچک فقیر و توسعه‌نیافته، پول نقد حکم کیمیا را داشت.

از آن سو، کشت کونکار سراسر افغانستان را مسموم کرده بود. اعتیاد و بیکاری بیداد می‌کرد و مردم روی دیوار شهر بزرگی مثل کابل نوشته بودند «وله از بیکاری خسته شدم». در شهرهای کوچک و روستاها که دیگر جای خود داشت.

با خروج آمریکا از افغانستان و برگشت طالبان، کمک‌های بین‌المللی محدود شد و قحطی و سو-تغذیه گریبان شهرهای بزرگ و کوچک و روستاها را گرفت. حسین و خانواده نظری تنها برای یک لقمه نان راهی ایران شدند.

ظهر تابستان ۱۴۰۳ دقیقاً ۱۰ شهریور ساعت سه بعدازظهر بود که پروین به بالکن خانه‌اش آمد تا به گلدان‌های شمعدانی و حسن‌یوسف آب بدهد. بالکن خانه او در محله نواب، مشرف به کوچه‌ای خلوت و باریک به نام یوسف‌زاده بود. او ناگهان ناگش به مرد جوان پیمانکار شهرداری افتاد که در گوشه‌ای لباس حسین را از تن او درآورده و بدن او را لمس می‌کند و حسین همچون کبوتری کوچک و کم‌جان، برای خلاصی از دست او تقلا دارد.

پروین دستپاچه دخترش را صدا می‌کند و او را به بالکن می‌شمارد. اولین راه‌حلی که به ذهن آنها می‌رسد، تماس با پلیس است.

پلیس توضیح می‌دهد رسیدن نیروهای گشت زمان‌بر است و بهترین راه تماس با تلفن ۱۳۷ شهرداری است.